



■ شهید چمران در جبهه های غرب کشور.



با هیکل بزرگ ایستاده بود. یکدفعه مرا دید من هم فرار کردم. به سرهنگ هم قبلاً گفته بودم اگر یکدفعه مسئله‌ای پیش آمد سریع بپر پشت ترک موتور من، دو نفری ۴۰-۵۰ متر دوییدیم و پریدیم روی موتور. برای شتاب اول باید فشار روی عقب موتور می‌آمد. همینکه موتور روی چرخ عقب بلند شد سرهنگ گفت: نترس، نترس یواش برو. من هم که کله‌ام باد داشت، زود ایستادم و گفتم از کی بترسم. گفت: برو. کمر من را گرفت، عراقی‌ها شلیک می‌کردند. برای اینکه رد لاسستیک‌های موتور پاک شود، سمت یک گندمزار که درو نشده بود رفتیم. به سرهنگ گفتم بالا و پایین که می‌شویم من را سفت بگیر. رسیدم به کانال که دو متر هم بیشتر نبود. روی گندم‌ها پریدم و رفتم کنار یک درخت ایستادم.

من می‌دانستم که پل تدارکاتی پادگان حمید چه موقعیتی دارد. حاج آقا تشریح کرده بود. این طرف پل هم خاکریز بود و دو کیلومتر بعد فاصله از پل و رودخانه، خاکریز عراقی‌ها بود. تدارکات از طریق پل به سوسنگرد می‌رسید. چون آنجا را هم اشغال کرده بودند. به سرهنگ گفتم بپرو بالای درخت بین چه خیر است. هیچ خطری هم ندارد. اگر هم دنبال ما بیایند خط موتور گم شده و ما را پیدا نمی‌کنند. سرهنگ رفت و گفت بیا بالا. دیدم آن عراقی که هیکل بزرگی داشت با یک آربی جی که در دستش است همراه با شش، هفت نفر، به صورت زوایه سه گوش می‌آیند. خط موتور را تعقیب می‌کردند. سرهنگ دید که خاکریز عراقی‌ها هم آن طرف است.

بعد از ظهر شده بود. سرهنگ شوکه شده بود چون تعداد زیادی از تانک‌های عراقی نیز آنجا بودند. گفت بارک الله. من هم اصلاً جدی برخورد نمی‌کردم، با یک لحن شوخی گفتم: خاکریز عراقی‌هاست. سرهنگ گرا می‌داد و بچه‌های ما خمپاره می‌انداختند. در این اوضاع من کنتل را لای نان گذاشته بودم و می‌خوردم و کنار جوی آب، لای چمن‌ها دراز کشیده بودم و می‌دیدم عراقی‌ها زیر آتش همدیگر را کول می‌کردند. تانک‌ها منفجر می‌شدند نیم ساعت تا سه ربع طول کشید. بعد از اینکه ما رفتیم آن خاکریز را ترک کردند و تا پشت کرخه عقب‌نشینی کردند. بین رودخانه و جاده حمیدیه. ارتش تا صبح آنجا را کوبید. سرهنگ به ستاد آمد و به دکتر گفت ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم پشت عراقی‌ها برویم. با دوربین می‌دیدیم که آن چند نفر عراقی هم تا مدت‌ها آنجا ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند. این یکی، دوتا از خاطرات من بود. البته خاطراتی از این دست کم نیست. ■

روی چاله‌های شش، هفت‌متری بپرو و لب کانال به مانع بخورد خطری ندارد.

دکتر چمران با کمپانی ایرانی دوچرخ در تهران تماس گرفته بود و ۲۰ تا موتور صفر، ۱۰ تا ۲۵۰ و ۱۰ تا ۴۰۰ در کارتون و جعبه آماده کرده بود که دو روز بعد به آنجا رسید. سری اول که با موتور خودم رفته بودم، در طرح با حاج آقا برای شناسایی رفتیم. عراقی‌ها آمده بودند، تک‌زده بودند، ما دفاع کردیم، اما آنها فرار کرده بودند. با حاج آقا در خاک و بیابان می‌رفتیم، دیدیم یک آمبولانس از جاده بیرون رفته است. هیچکس هم نبود و سوچ رویش بود. حاجی پشت فرمان نشست زود دور درجا زد و گازش را گرفت.

شنیدم عقب ماشین یک چیزی تلق تلق صدا می‌کند. ایستادم، در را باز کردم و دیدم کله بچه‌هاست که قطع شده است. حاج حسن آقا سریع زمین را با سرنیزه کند و سرها را دفن کرد و دو سه تا سنگ علامت هم گذاشت که این مسئله بعدها از یاد رفت. اولین حرکت من زمانی بود که کلاه سبزه‌ها آمده بودند و می‌خواستند جلو بروند. عراقی‌ها برای آب کانال‌کشی کرده بودند. کانال‌های بزرگ با دهنه‌های چهارمتری تا هشت‌متری. در سینه و کف این کانال را مین‌گذاری کرده بودند. کلاه سبزه‌ها را ترک موتور می‌نشانیدیم و از جایی که مناسب بود می‌پریدیم آن طرف کانال. البته کلاه سبزه‌ها با حاج آقا و آقای دکتر در ستاد هماهنگ می‌کردند و تعدادی از آنها، سرهنگ ارتش بودند.

با موتور ساعت هفت صبح راه می‌افتادیم. من هیچ وقت آب با خودم نمی‌آوردم، فقط نان همراه می‌بردم.

**سرهنگ شوکه شده بود چون تعداد زیادی از تانک‌های عراقی نیز آنجا بودند. گفت بارک الله. من هم اصلاً جدی برخورد نمی‌کردم، با یک لحن شوخی گفتم: خاکریز عراقی‌هاست. سرهنگ گرا می‌داد و بچه‌های ما خمپاره می‌انداختند.**

